

آن چه گذشت...

کشور ژاپن مشتاقانه منتظر ظهور ستاره دنباله دار تیامات بود که برای اولین بار بعد از هزار سال رؤیت می‌شد. میتسوها دختری دبیرستانی بود که در یک منطقه روستایی در اعماق کوهستان زندگی می‌کرد و اغلب اوقات احساس ناراحتی و سرخوردگی می‌کرد. دلایل این احساس ناراحتی و سرخوردگی، کمپین انتخابات شهرداری پدرش و آداب و رسوم قدیمی معبد خانوادگی‌شان بود. چون شهری که در آن زندگی می‌کرد خیلی کوچک بود و او به قدری بزرگ شده بود که نگاه اطرافیانش را متوجه شود، اشتیاقش برای رفتن به یک شهر بزرگ بیشتر و بیشتر می‌شد.

یک روز میتسوها خواب دید که تبدیل به یک پسر شده بود. در مقابل چشمانش یک اتاق ناآشنا، دوستانی که آن‌ها را نمی‌شناخت و خیابان‌های توکیو گسترده شده بود. میتسوها در دنیا بیش از هر چیز دیگری آرزوی زندگی در شهر را داشت و از آن نهایت لذت را می‌برد.

در همان زمان، تاکی، پسری دبیرستانی که در توکیو زندگی می‌کرد هم خواب‌های عجیبی می‌دید. او تبدیل به دختری دبیرستانی شده بود که در شهر کوچکی در اعماق کوهستان که تاکی هرگز به آن جا نرفته بود زندگی می‌کرد. آن خواب‌های عجیب و غریب بارها و بارها تکرار شدند. آن دو نیز به وضوح زمان و خاطرات را از یاد می‌بردند.

اگرچه تاکی و میتسوها از این که بدن‌ها و زندگی‌هایشان مدام با هم جابه‌جا می‌شدند گیج شده بودند، اما کم‌کم واقعیت را پذیرفتند. آن‌ها تا جایی که می‌توانستند با وضعیت موجود کنار می‌آمدند، گاهی اوقات از طریق یادداشت‌هایی که برای یکدیگر می‌گذاشتند با هم جروب‌بحث می‌کردند، گاهی اوقات هم از زندگی یکدیگر لذت می‌بردند. با وجود این، هنگامی که آن‌ها به این وضعیت عادت کرده بودند، ناگهان جابه‌جایی‌ها متوقف شدند. در مدتی که آن‌ها جابه‌جا می‌شدند، تاکی متوجه شد که ارتباط خاصی بینشان شکل گرفته بود، بنابراین تصمیم گرفت که به دیدن میتسوها برود.

«ما هیچ وقت همدیگر رو ندیدیم، اما من می‌خوام پیام ببینمت.»

هنگامی که تاکی به مقصدش رسید، با واقعیتی غیرمنتظره مواجه شد...

ماکوتو شینکای

رانمارو کوتونه

03

بخش هفتم









اون،
کاررو تموم
می‌کنه.





















